

ادبیات جهان و الگوهای رقیب (بخش دوم)

مدس روزندال تامسین
ترجمه زهرا عباسی

در بخش نخست از ترجمه مقدمه کتاب نقشه‌برداری از ادبیات جهان، که در شماره پیشین آمده است، مدس روزندال تامسون درباره اهمیت و پیچیدگی ادبیات جهان بحث می‌کند. در این بخش از ترجمه مقدمه، روزندال ادبیات تطبیقی و نقد پسااستعماری را به عنوان دو الگوی غالب در مطالعات ادبی فراملی نقد می‌کند و ضمن برشمردن محدودیت‌های آنها به بیان رابطه هر یک با ادبیات جهان می‌پردازد. در باب ادبیات تطبیقی، نقد او شامل پنج محور می‌شود که فقدان کنجکاوای درباره ادبیات غیراروپایی و ضعف برنامه‌های آموزش زبان از آن جمله‌اند. یکی از مشکلات اساسی نقد پسااستعماری آن است که قادر نیست روشی مشخص برای مطالعه آثار ادبی مراکز ادبی و یا آثار فرهنگ‌های غیراستعماری ارائه کند. به همین دلیل، از نظر روزندال، ادبیات جهان قادر خواهد بود که الگویی ادبی برای مطالعه ادبیات در جهان امروز معرفی کند و به همین دلیل است که ترجمه به عنوان یک مفهوم محوری در مطالعات ادبی مطرح می‌شود. در بخش سوم این مقدمه که در شماره آینده به چاپ می‌رسد، روزندال درباره انواع ادبیات جهان، که در این بخش نیز از آنها نام برده شده است، صحبت می‌کند. در بخش سوم، همچنین درباره روش‌های جدید مطالعه ادبی و برخی جنبه‌های این مقدمه که برای درک موقعیت و رابطه ادبیات فارسی با ادبیات جهان مهم است نیز بحث خواهیم کرد.

آزادی

اگرچه ممکن است ادبیات جهان به یافتن الگویی مستقل برای مطالعات ادبی منجر شود، اما می‌توان آن را مکمل دو الگوی اصلی مطالعات ادبی دانست: ادبیات تطبیقی و مطالعات پسااستعماری. عوامل بسیاری در ظهور این دو الگو که پشتیبانی نهادی نیرومندی دارند دخیل بوده‌اند. اما این دو الگو در مواجهه با جهانی‌سازی فرهنگ و ادبیات با مسائل و مشکلات زیادی مواجه شده‌اند: این مشکلات از یک سو با وجود

آمدن جهان پساملی و از سوی دیگر ضرورت یافتن روشی برای مطالعه ادبیات خارج از شبکه استعمار در جهان پدید آمده است.

ادبیات تطبیقی زمانی ظهور پیدا کرد که ادبیات‌های ملی نسبت به امروز مهم‌تر و فراگیرتر بودند. فکر اصلی ادبیات تطبیقی مقایسه ادبیات ملت‌های مختلف به جای مقایسه آثار منفرد بود. هدف این مقایسه تعیین ذات ویژه ادبیات و فرهنگ ملتی بود که خاستگاه متون مورد بررسی بود. در طول سال‌ها، این رهیافت کم‌رنگ شده و تمرکز بر آثار منفرد روز به روز بیشتر شده است. اما ورای این روش و تغییرات آن طی سال‌ها، ادبیات تطبیقی بستری بوده است که نظریه‌های جدید ادبی و انتقادی در آن شکل گرفته‌اند. تا جایی که در دهه ۱۹۸۰ دغدغه اصلی ادبیات تطبیقی، نظریه بود. اگرچه بعداً مشخص شد این تغییر [و استفاده افراطی از نظریه به جای مطالعه متون اصلی] نادرست بوده، اما ادبیات تطبیقی همچنان رشته‌ای مولد و پیش‌برنده موفق ایده‌هایی برای پژوهش و نقد باقی ماند. این موفقیت و همه‌گرایی منجر به ایجاد ابهاماتی در هویت این رشته شد (اتیمیل، ۱۹۶۳). در نتیجه توجه مجدد به ادبیات جهان می‌تواند هم واکنشی به سال‌های نظریه-محوری باشد و هم نتیجه توجه به برخی جنبه‌ها که ادبیات تطبیقی به قدر کفایت به آنها نپرداخته بود [همچون مطالعه متون اصلی به جای نظریه].

بحث ادبیات تطبیقی و ضعف‌هایش در مواجهه با گستره مطالعات ادبی در جهان امروزی را می‌توان به پنج عنوان کلیدی تقسیم کرد: ۱) از بین رفتن قوه کنجکاوی علمی؛ ۲) کاهش مهارت‌های زبانی پژوهشگران؛ ۳) تأکید بر نظریه؛ ۴) هویت نامعلوم آن [به عنوان یک رشته دانشگاهی]؛ ۵) میراث وابستگی به ملت به عنوان مرجع تاریخی. اول، از بین رفتن قوه کنجکاوی علمی: اگر به صورت آرمان‌گرایانه به قضیه نگاه کنیم، ادبیات تطبیقی اصولاً باید به ادبیات جهان پردازد، اما در عمل، غالباً [و گاهی انحصاراً] درباره ادبیات غرب بوده است. می‌توان مدت‌ها درباره بزرگی سهم ادبیات غرب و تأثیر تعصبات ناحیه‌گرایی در شکل‌دهی به وضع کنونی ادبیات تطبیقی بحث کرد. اما حتی در این حالت، به نظر می‌رسد ادبیات تطبیقی خاصیت کنجکاوانه خود را نسبت به آثار ادبی جهانی [خارج از دنیای غرب] از دست داده است. یک دلیل این امر می‌تواند آن باشد که پژوهشگران به دلیل احتیاط و پرهیز از ورود به حوزه‌های خارج از تخصص خود به ادبیات غیر غربی نپرداخته‌اند؛ اما این استدلالی ضعیف و برخلاف ایده ادبیات تطبیقی است که بنای آن بر پایه جامعیت است.

دوم، کاهش مهارت‌های زبانی پژوهشگران: پسرقت در مهارت‌های زبانی تا حدودی علت کاهش کنجکاوی علمی نیز هست. ادبیات تطبیقی همواره در توانایی ایجاد خواندن ادبیات به زبان اصلی [در دانشجویان و پژوهشگران] به خود بالیده است. اما همین موضوع نوعی محدودیت بر ادبیات‌های قابل مطالعه اعمال می‌کند، چرا که امکان آموختن همه زبان‌های دنیا برای دسترسی به متون اصلی وجود ندارد. از بررسی گزارش‌های قدیمی‌تر درباره جایگاه ادبیات تطبیقی [نوشته انجمن ادبیات تطبیقی آمریکا] چنین استنباط می‌شود که افراد [متخصص در این رشته] باید چهار یا پنج زبان بدانند و یکی از آنها باید حتماً غیر از زبان‌های خانواده هندواروپایی باشد (دمراش، ۲۰۰۳:۲۸۱). پیش‌تر نیز اریک آورباخ به از بین رفتن مهارت‌های زبانی و فرهنگی پرداخته بود. او در مقاله‌ای در سال ۱۹۵۲، از این مسئله که دانش یونانی، لاتین، و انجیل تقریباً در همه جا پراکنده شده است [و منجر به یکدست شدن نظام آموزشی و پژوهشی شده]، اعلام نارضایتی می‌کند. اما در عین حال، ادعا می‌کند که دلیلی برای تدریس ادبیات معاصر وجود ندارد زیرا دانشجویان خودشان قادر به خواندن و درک آنها هستند (آورباخ، ۱۹۹۲:۸۹-۹۰). در نظام آموزشی فعلی وقتی برای دانشجویان و پژوهشگران باقی نمی‌ماند تا بیشتر از دو یا سه زبان خارجی بیاموزند و حتی اگر این فرصت مهیا شود، فقط تعداد بسسار کمی از زبان‌های جهان را می‌توانند بیاموزند که در نهایت برای مطالعه ادبیات جهان ناکافی خواهد بود، چه رسد به انتقال دانش به دیگران. بنابراین، دسترسی به ادبیات جهان از طریق ترجمه امری ضروری به حساب می‌آید. همزمان، مهارت‌های متخصصان و همکاری بهتر آنها با هم هنوز هم در چارچوب خود امری حیاتی است. سلطه زبان انگلیسی در فرایند جهانی‌سازی احتمالاً در گرایش به آموختن زبانهای دیگر تاثیر منفی گذاشته است. دیوید دمراش به این گرایش در کتاب *ادبیات جهان چیست؟* می‌پردازد و در عین حال که از پایان دوره مهارت‌های زبانی ابراز تأسف می‌کند، راه‌حل جالبی پیشنهاد می‌کند: همان‌طور که پیش از این گفته شد، ادبیات جهان ادبیاتی است که در فرایند ترجمه به آن افزوده می‌شود، همان چیزی که به‌عنوان اضافه کردن ارزش به اصل اثر، به جای جایگزین کردن، از آن یاد می‌شود (دمراش، ۲۰۰۳:۲۸۸). بدین ترتیب، دمراش مسئله خواندن به زبان اصلی را بدون نفی کامل آن کنار می‌گذارد [و بر نقش ترجمه در ادبیات جهان تاکید می‌کند].

سوم، تأکید افراطی بر نظریه: کم‌شدن مهارت‌های زبانی تنها یکی از عواملی است

که ادبیات تطبیقی را دستخوش تغییر کرده است. عامل دیگر تأکید (متعصبانه) بر نظریه است که در دهه ۱۹۸۰ در نوع خود به عنوان یک رشته مجزا رشد کرد. نظریه که پیش از این امری ثانوی تلقی می شد به موضوعی مستقل و اصلی بدل گشت و ادبیات تطبیقی را با بحران هویت مواجه کرد. تمایل به ادبیات جهان و محققان طرفدار آن به ویژه آورباخ را می توان بازگشت به ارزش‌هایی دانست که زمانی نیروی پیش‌برنده ادبیات تطبیقی بود. از جمله این ارزشها علاقه به پیچیدگی زیبایی‌شناختی و تاریخی آثار بزرگ، و بازگشت به متون اصلی ادبی خارج از چهارچوب نظریه‌های رایج بود.

چهارم، هویت نامعلوم ادبیات تطبیقی به عنوان یک رشته دانشگاهی: نکته تناقض آمیز این است که علیرغم غلبه نظریه بر رشته ادبیات تطبیقی برای دوره‌ای بلند، این رشته هنوز هم در مواجهه با موقعیت‌هایی که متون بسیاری برای خواندن وجود دارد، دچار کمبود نظریه است چرا که در مواجهه با بسیاری از متون جدید خارج از چهارچوب نظریات رایج روش مشخصی برای خواندن متون از منظر تطبیقی وجود ندارد. این نکته در مورد ادبیات جهان نیز صدق می‌کند. گزینش ادبیات مرجع، یعنی خواندن تخصصی درون مرزهای ادبیات ملی، به عنوان راهی برای حل این مشکل راه مناسبی نیست. برای آسان‌سازی کار با آثار برآمده از بافت‌های مختلف، فرانکو مورتی مدلی را پیشنهاد می‌کند که بر مبنای فاصله از متن شکل گرفته است (مورتی، ۲۰۰۰: ۵۸). او مدل پیشنهادی خود را دورخوانی می‌نامد؛ اما پیش فرض این مدل نیز فاصله گرفتن از متن به قصد نخواندن آن است و باز هم برخلاف انتظارات رشته ادبیات تطبیقی منجر به خواندن متن نمی‌شود. اما می‌توان گفت که روش مورتی خواندن متمرکز است، خواندنی که در آن ویژگی‌های خاص متون در طیف وسیعی از آثار برای یافتن الگو در تاریخ ادبیات بررسی می‌شوند.

پنجم، میراث وابستگی به ملت به عنوان مرجع تاریخی: ادبیات تطبیقی هیچ‌گاه به پیشینه خود نظری نینداخته که از گرایش به یک ملت آغاز می‌شود و به کار واقعی و ملموس مقایسه متونی ختم می‌شود که اعتبار بین‌المللی یافته‌اند. در نتیجه، در فضای پساملی کنونی نیاز به نظریه و روایتی از تاریخ محیط جهانی ادبیات و فرهنگ وجود دارد. فکر ادبیات ملی فکری قوی است و به‌رغم آنچه که جهانی‌سازی برای تغییر مفهوم هویت ملی انجام می‌دهد، از قدرت آن کاسته نمی‌شود چرا که بازارهای عرضه، آموزش و در بعضی موارد زبان‌ها، هنوز از یک پایه محکم ملی برخوردارند. بنابراین،

به نظر می‌رسد که فکر ادبیات جهان هنوز لاجرم بر پایه ساختارهای ادبیات ملی استوار باشد، حتی زمانی که نویسندگان [برآمده از ادبیات ملی] به زعم خود، و همچنین از باب مقبولیت و پذیرش [توسط منتقدان و سایر نویسندگان]، در فضایی بین‌المللی قرار می‌گیرند. در حال حاضر هیچ سبقه فکری‌ای وجود ندارد که نویسندگان را متعلق به یک سامانه جدا با عملکردی مستقل از ملت‌ها بداند.

هرچند ذکر این نکته ضروری است که گروهی از نویسندگان و آثار وجود دارند که توانسته‌اند سامانه بین‌المللی مستقلی ایجاد کنند. سه مثال اساسی از این گروه گواهان بسیار خوبی درباره وجود یک سامانه مستقل ادبی بین‌المللی است: نویسندگان هولوکاست، نویسندگان مهاجر و نویسندگانی که آثارشان همزمان به چندین زبان در دنیا به چاپ رسیده است. دو دسته اول در بخشهای سوم و چهارم کتاب حاضر موضوع بحث هستند. نکته جالب توجه در خصوص نویسندگانی که آثارشان همزمان به چندین زبان منتشر می‌شود - نویسندگانی همچون رشدی، دلیلو، آستر، گارسیا مارکز - این است که انتشار همزمان کتاب به چندین زبان اجازه نمی‌دهد نقد ادبی با تعیین اینکه اثر ارزش ترجمه دارد یا نه بر حیات آن اثر و گردش ادبی‌اش در زبانهای دیگر تأثیری داشته باشد. این فرایند اغلب از طریق شبکه بازاریابی‌ای شکل می‌گیرد که می‌تواند به یکباره یک اثر را در چندین کشور به چاپ برساند و از این طریق تعداد نسخه‌های چاپ‌شده را به نوبه خود به یک رخداد تبدیل کند. وقتی این نویسندگان از فرهنگ ادبی و نقدی که زمانی به آن تعلق داشتند جدا می‌شوند، به کدام فرهنگ (ها) تعلق می‌یابند؟ آیا آنها از نویسنده ملی به نویسنده جهانی تغییر وضعیت نداده و بنابراین از خاصیت مقایسه‌ای ادبیات تطبیقی گذر نکرده‌اند؟

ادبیات جهان در واقع برخلاف ادبیات تطبیقی عمل نمی‌کند، بلکه روش تصحیح‌شده آن است. هوان ساسی به‌روشنی در گزارش خود به *انجمن ادبیات تطبیقی آمریکا* بیان می‌کند که ادبیات جهان پروژه‌ای مهم در ادبیات تطبیقی است، اما نه پروژه‌ای که فقط در اختیار ادبیات تطبیقی باشد، و از طرف دیگر پروژه‌ای که موفقیتش تضمین‌شده نیست: ری چو (Rey Chow) می‌گوید که ادغام متون غیرغربی در ادبیات مرجع غربی [در برنامه‌های آموزشی] ادبیات تطبیقی احتمالاً فقط به‌معنای تقابل با طبقه جدید متخصصان اروپامحور در فرهنگ‌های حاشیه‌ای باشد [چرا که آنچه متخصصان حاشیه‌ای باید مطالعه کنند توسط پژوهشگران فرهنگ‌های مرکزی انجام

می شود]. اما هیچ تضمینی وجود ندارد که قرارگیری در معرض ادبیات مرجع بیگانه به افراد آموزش دهد که آن را همانند بومیان آن فرهنگ بخوانند. او نخستین تیر را در کمان «شرق‌شناسان، چین‌شناسان و هنرشناسان و بزرگانی مانند اینها» قرار می‌دهد و به این ترتیب، این پرسش را مطرح می‌کند که چه دانشی و چه تخصصی در ادبیات تطبیقی جدید با ارزش تلقی خواهد شد؟ آیا بخشهای مطالعات فرهنگی جهان باید متخصصان حوزه خود را به گونه‌ای تربیت کنند که به اروپامحوری آلوده نشوند؟ (ساسی، ۲۰۰۶: ۲۲)

در کنار ادبیات تطبیقی، چهارچوب مهم دیگر مطالعات ادبی که به بسط و توسعه حوزه این رشته در دهه‌های پایانی قرن پیش کمک فراوانی کرد، مطالعات پسااستعماری بود. این رشته نیز همچون ادبیات تطبیقی، تا جایی که نهادینه شده، دست کم در بخشهای زبان و ادبیات انگلیسی، هم یک رشته مطالعاتی و هم روشی کاری در مطالعات ادبی به حساب می‌آید. این مقوله مفاهیم متنوعی را در بر می‌گیرد، اما در عین حال، برجسیبی است که خود را از ریشه‌هایش جدا کرده و زندگی مستقلی پیدا کرده است. همچنین، این حوزه مطالعاتی در حال حاضر ورای چیزی است که مبدعان این گفتمان، همچون ادوارد سعید، هومی بابا و گایاتری اسپیواک، در نظر داشته‌اند (بابا، ۱۹۹۴؛ بومر، ۱۹۹۶؛ سعید، ۱۹۷۸؛ اسپیواک، ۱۹۹۹؛ یانگ، ۲۰۰۱). نکته مهم آن است که مطالعات پسااستعماری حوزه‌ای از ادبیات را پوشش می‌دهد که ادبیات تطبیقی و مطالعات ادبی مرجع [در قالب ادبیات ملی] به آن بی‌توجه بوده‌اند.

پایه‌های نظری مطالعات پسااستعماری، دست کم بخشی از آن که بر پیچیدگی و ساختار ترکیبی هویت و گردش ادبی متمرکز است، مناسب دنیای جهانی‌سازی شده است. همچنین، هم از بعد سیاسی و هم از نظر اقتصادی از یک سنت بسیار قدرتمند نقد نظام بین‌المللی برخوردار است. اما در عین حال انتقادات بسیاری به نحوه تعامل و ارتباط مطالعات پسااستعماری با سامانه جهانی ادبی وارد است. این نقد شامل کل الگو و شبکه بین‌المللی آن نمی‌شود، بلکه تنها برخی از جنبه‌های مهم را در بر می‌گیرد:

اول، ادبیات پسااستعماری عمدتاً ریشه در تاریخ ملت‌های نوپایی دارد که در مسیر ایجاد هویت فرهنگی و ملی خودشان حرکت کرده‌اند. به عبارت دیگر، با وجود تاثیر جنبه‌های قوی فراملی در شکل‌گیری این حوزه از ادبیات و نقد ادبی، همواره در گذشته و حال فکرای پسااستعماری پروژه‌هایی ملی بوده‌اند. به هر حال، در دنیای

جهانی شده که در آن رسانه بیش از پیش در فرهنگ‌های بومی نفوذ کرده و بسیاری از مردم از راه مهاجرت فرهنگ خود را با فرهنگ‌های دیگر ادغام می‌کنند، نقش آفرینی در ساخت یک هویت ملی پروژه‌ای پیچیده است، به‌ویژه از آن جهت که [این هویت ملی] در تلاش برای ارتباط با دنیایی است که به‌صورت روزافزون در حال کشف ابعاد بین‌المللی و فراملی جدیدی است.

دوم، یکی از جذاب‌ترین چالش‌ها و مباحث عمده و محوری در نقد پسااستعماری مساله اصالت است. منتقدانی همچون هومی بابا [با رد مساله اصالت] به ماهیت ترکیبی (هیبریدی) هویت معاصر اشاره کرده‌اند و از طرفی منتقدان دیگر از جمله الک بوهمر از اصالت، هرچند حاصل صدا و یا تجربه‌ای ویژه باشد، طرفداری کرده‌اند (بوهمر، ۱۹۹۶: ۲۳۳-۲۳۴). بدیهی است که مدعیان هر دو سوی بحث تا حدی درست می‌گویند، اما تاکید آنها بر جنبه‌های متفاوت بحث [و نیز تفاوت اهداف آنها] باعث ایجاد تفاوت‌های بزرگی میان آنها می‌شود. طرفداران ایدئولوژی ترکیبی (هیبریدی) بر این باورند که فکر اصالت فکری افلاطونی و رمانتیک است و همه هویت‌ها در جهان همواره ترکیبی بوده‌اند. اما طرفداران اصالت ادعا می‌کنند که در این مقوله درک متفاوتی دخیل نبوده، بلکه گروهی یا دسته‌ای از اتفاقات و عادات ویژه به یک ملت و مردم خاص، که در یک زبان مشترکند، هویتی منحصر به فرد می‌دهد که آنها را از سایرین متمایز می‌کند. اما در عین حال باید در نظر داشت که در این حوزه، عرصه ادبیات جهان عمدتاً عرصه نویسندگان مهاجری بوده [که کارشان حاصل هویتی ترکیبی است] (همچنین، رجوع کنید به میسرا و هاج، ۲۰۰۵: ۳۸۳). پس نظریه پسااستعماری در عین پذیرش هویت ترکیبی، از تحلیل جنبه‌هایی از فرهنگ جهان امروز که حاصل جهانی شدن و شکل‌گیری هویت فراملی است عاجز است.

سوم، نقد کلی دیگری که به الگوی پسااستعماری به عنوان روشی موثر برای مطالعات ادبی وارد است این است که [اگرچه در بازخوانی متون پیشین موثر بوده‌اند] هنوز نتوانسته‌اند روشی متقاعدکننده برای مواجهه با و خواندن ادبیات مراکز سنتی استعمارگران قدیمی پیشنهاد کنند. به عبارت دیگر، توانایی اولیه نقد پسااستعماری برای مواجهه با خوانش‌های غالب غربی از متون مشخص منجر به تداوم و بازتولید نقد در همان روش نشده و به نوعی امکان توسعه روشمند را از دست داده است. همزمان، عدم تمایل به تلقی ادبیات پسااستعماری به‌عنوان بخشی از نظام نقد ادبی غرب، باعث ایجاد

یک گسست نامعقول بین ادبیات تطبیقی و مطالعات پسااستعماری شده، مساله‌ای که هنوز حل نشده باقی مانده است. در نتیجه، شخصیت برجسته‌ای همچون اسپواک از ادبیات جهان به عنوان روشی برگرفته از ادبیات تطبیقی اروپامحور و متکی بر محوریت زبان انگلیسی یاد می‌کند (اسپواک، ۲۰۰۵: ۱۹-۲۰). او به جایگاه مسئله‌برانگیز ملت در ادبیات تطبیقی می‌پردازد و بیشتر بر مطالعات منطقه‌ای میان‌رشته‌ای تمرکز می‌کند (اسپواک، ۲۰۰۵: ۳۴-۳۵). این تمایل روزافزون به مطالعات منطقه‌ای به عنوان جایگزین ادبیات جهان را می‌توان در مجموعه تاریخ ادبیات‌هایی مشاهده کرد که با نظارت انجمن بین‌المللی ادبیات تطبیقی - برای نمونه، درباره فرهنگ ادبی آمریکای لاتین - چاپ شده‌اند (والدس و کدیر، ۲۰۰۴).

اما در عین حال ورود گفتمان پسااستعماری به نقد ادبی می‌تواند باعث تغییراتی شود که آن را متحول کند. برای مثال، در فرهنگ ادبی فرانسه سابقه‌ای طولانی از ترجمه ادبیات‌های جهان وجود دارد. این فرهنگ همچنین همواره نویسندگان استعمارزده را در خود پذیرفته و اثر وجود آنها در ادبیات فرانسه مشهود است. اما این رابطه منجر به ایجاد نظریه‌های پسااستعماری در ادبیات فرانسه نشده است. الگوی پسااستعماری در [در ادبیات فرانسه] در میانه‌های دهه ۱۹۹۰ شکل گرفت، بیش از ده سال پس از اینکه مطالعات پسااستعماری جایگاه خود را در نقد انگلیسی و آمریکایی محکم کرده بود. مسئله جالب توجه این است که از آن زمان تاکنون همه چیز عوض شده است، چراکه جهانی‌سازی مبدل به گفتمانی شد که مسیر و نحوه درک فرایندهای [سیاسی و اقتصادی] پسااستعماری را تغییر داد: ادبیات جهان در این زمان، دیگر برنامه‌ای اندیشمندانه برای غلبه بر [بازبینی، و کنار آمدن با] گذشته استعماری تلقی نمی‌شد، بلکه صرفاً مسیر و روشی برای حضور در جهان بوده و [در نتیجه چنین تغییرات بنیادینی است که] نقد پسااستعماری چندان در فرانسه تأثیرگذار نبوده است.

در نهایت، چنانچه پیش از این گفته شد، نمی‌توان مهم‌ترین متفکر مرتبط با گفتمان پسااستعماری، ادوارد سعید، را نادیده گرفت. سعید در آن زمان از مدافعان صریح ادبیات جهان بود و آثار آوریخ درباره ادبیات جهان را ترجمه کرده بود و بارها در مطالعات خود به آنها رجوع می‌کرد (سعید، ۲۰۰۰: ۴۵۴). آیا به جای پایه‌گذاری و غنی‌سازی تقابل میان مرکز و حاشیه، ادبیات جهان همان‌الگویی بود که انتظارش را داشت؟